راز شیخ احمد

شیخ احمد در یکی از جزایر بحرین در جنوب خلیج فارس زندگی می کرد. جایی که مردم زندگیشان به سادگی می گذشت و خیلی دوست داشتند دور هم جمع شوند و آواز بخوانند. اما این کارهای مردم احمد جوان را به سوی خود نمی کشید. بر عکس او را به فکر وا می داشت. تنها به گوشه ای می رفت و فکر می کرد. بارها او را دیده بودند که بدون هیچ حرکت به نقطه ای خیره شده است. مردم از فکر های او چیزی نمی دانستند. ولی شیخ احمد در باره مردم خیلی فکر می کرد. مردمی که خدایشان کسی بود که برایش نماز می خواندند و پیغمبرشان کسی بود که سالی یک بار برایش عزاداری می کردند. شیخ احمد به گذشته ها فکر می کرد ...

چقدر از آن زمان گذشته است. از زمانی که حضرت محمد در کوچه های مکه نغمه های الهی را زمزمه می کرد. از زمانی که دستهای مسلمانان را به هم داده و آنان را برادر یکدیگر می خواند. از زمانی که برده های مکه راه آبادی های خود را در پیش گرفتند و اعراب سرگشته صحرا شمشیرها را غلاف کرده و در نخلستانها به شنیدن زمزمه پرنده هایی نشسته بودند که از نسیم بهشت موعود سخن می گفتند. نسیمی که عطر حوریهایی را می داد که زلالی آب و پاکی کبوتران را داشتند ... به راستی خیلی از آن سالها گذشته بود. دیگر کسی از آن زمان چیز زیبایی به یاد نمی آورد. حتی در هیچ صبح زودی کسی صدای زمزمه مناجاتی را به یاد نمی آورد که قلب سخت دلاوران عرب را به لرزه می انداخت.

شیخ احمد می دانست فقط مردم جزیره او اینها را فراموش نکردند. در همه جا هر کس به راهی رفته بود. مسلمانان به فرقه های مختلف تقسیم شده بودند و هر فرقه از بد نامی دیگران و حتی از نابود کردنشان ترسی نداشت و با وجود این کمتر کسی می دانست که در زمانه ای تاریک و زشت زندگی می کند.

برای شیخ احمد خیلی عجیب بود که مردم فراموش کرده بودند خداوند حضرت موسی و حضرت مسیح را که در زمانهای این چنین برای کمک آنان فرستاده بود و حضرت محمد در زمانی که هیچ کس نام خدا را به یاد نداشت پیام خداوند را برایشان آورده بود.

شیخ احمد همه روزه را با این فکر می گذراند. حتی در خواب چیزهای عجیب می دید: چیزی لطیف و افسانه ای که شاید می شد از آن بالا رفت و به آسمان رسید آسمانی که او را به سوی خود می خواند. خوابها تکرار می شد و او از میان این رویا ها راز گذشته ها را در می یافت رازی عجیب وخطرناک. شیخ احمد منتظر کسی بود... کسی نمی داند چرا او به این راز پی برده بود. شاید چون قلبش به پاکی آسمان

بود؛ شاید چون به خدا التماس کرده بود و شاید به دلیل دیگری ... او رازش را در تاریکی پنهان کرده بود. نوری پیدا خواهد شد و تاریکی را از میان خواهد برد. او منتظر کسی بود.

یک روز شیخ احمد از سرزمین کوچکش به طرف کربلا راه افتاد. کربلا شهر عجیبی است. هر کوچه هر درخت خرما هر ریگ داغ داستانی دارد: داستانی از گذشته های دور داستانی از فرزندان پیغمبر که جان خود را فدای حقیقت و خوبی کردند. شاید هر پرنده که روی نخل های کربلا می خواند این داستان را زمزمه می کند داستانی که شیخ احمد آن را خیلی خوب می فهمید. اما حالا کربلا مرکز علمای اسلام بود. علمایی که فقط قدرت و شهرت خودشان را دوست داشتند و هیچ رازی را از زبان پرنده ای که روی نخل ها می خواند نمی فهمیدند. شیخ احمد در کربلا فکر می کرد ... به زمانی که امام حسین در این شهر عجیب با سربازان یزید جنگید وآن زمان هنوز چند سال بیشتر از وفات حضرت محمد نگذشته بود ... شیخ احمد به راز گذشته ها فکر می کرد و به حضرت محمد و قرآن می اندیشید ... به روزی فکر می کرد که حضرت محمد به اشاره از آن صحبت کرده بود روزی که... (روزی که فرشتگان به سوی عرش خدا بالا روند و آسمان به آن عظمت از هول آن روز چون فلز گداخته شود و کوهها متلاشی گردند. روزی که مردم گمان می کنند بسیار دور است.)

ولی شیخ احمد می دانست که آن روز خیلی نزدیک است. مردم و مجتهدین اگر چه راز حرفهای شیخ را نمی فهمیدند احترام زیادی برای او قایل بودند و دسته دسته برای شرکت در کلاس درس او حاضر می شدند. حتی خیلی ها به علم و دانش او حسادت می کردند. ولی احترام شیخ هر چه بیشتر می شد، بیشتر در عالم افکار خود فرو می رفت و از رفتار مردم وعلاقه آنها به قدرت و شهرت متعجب می شد. مگر نه این که حضرت محمد روزی را در راحتی زندگی نکرد و حضرت علی در نخلستان ها کار می کرد پس چرا مردم اینقدر به دنیا توجه داشتند. شیخ احمد به دنبال کسی می گشت که راز او را درک کند. از کربلا به همراه عده ای از شاگردانش به طرف ایران حرکت کرد. همراهان او فکر می کردند منظور شیخ احمد زیارت حرم حضرت امام رضا در مشهد است. ولی در حقیقت شیخ به دنبال رازش بود. معلوم نبود چرا. ولی شیخ به طرف شیراز می آمد. شیخ در دلش چیزی احساس کرده بود و در شیراز به دنبال آن می گشت. اطرافیان شیخ تعجب می کردند وقتی می دیدند او در مورد شیراز همان گونه صحبت می کند که در مورد مکه حرف میزند. شیخ احمد به آنها می گفت بالاخره روزی معنی حرف های مرا خواهید فهمید و روزی که همه فرستادگان خدا انتظارش را داشتند خواهد رسید.

شهرت علم و دانش شیخ احمد به حدی رسید که پادشاه ایران فتحعلی شاه از ایشان دعوت کرد به طهران بروند. اما شیخ احمد که همه جا در پی رازش بود رفتن به زیارت مشهد را بهانه قرار داد و دوباره به

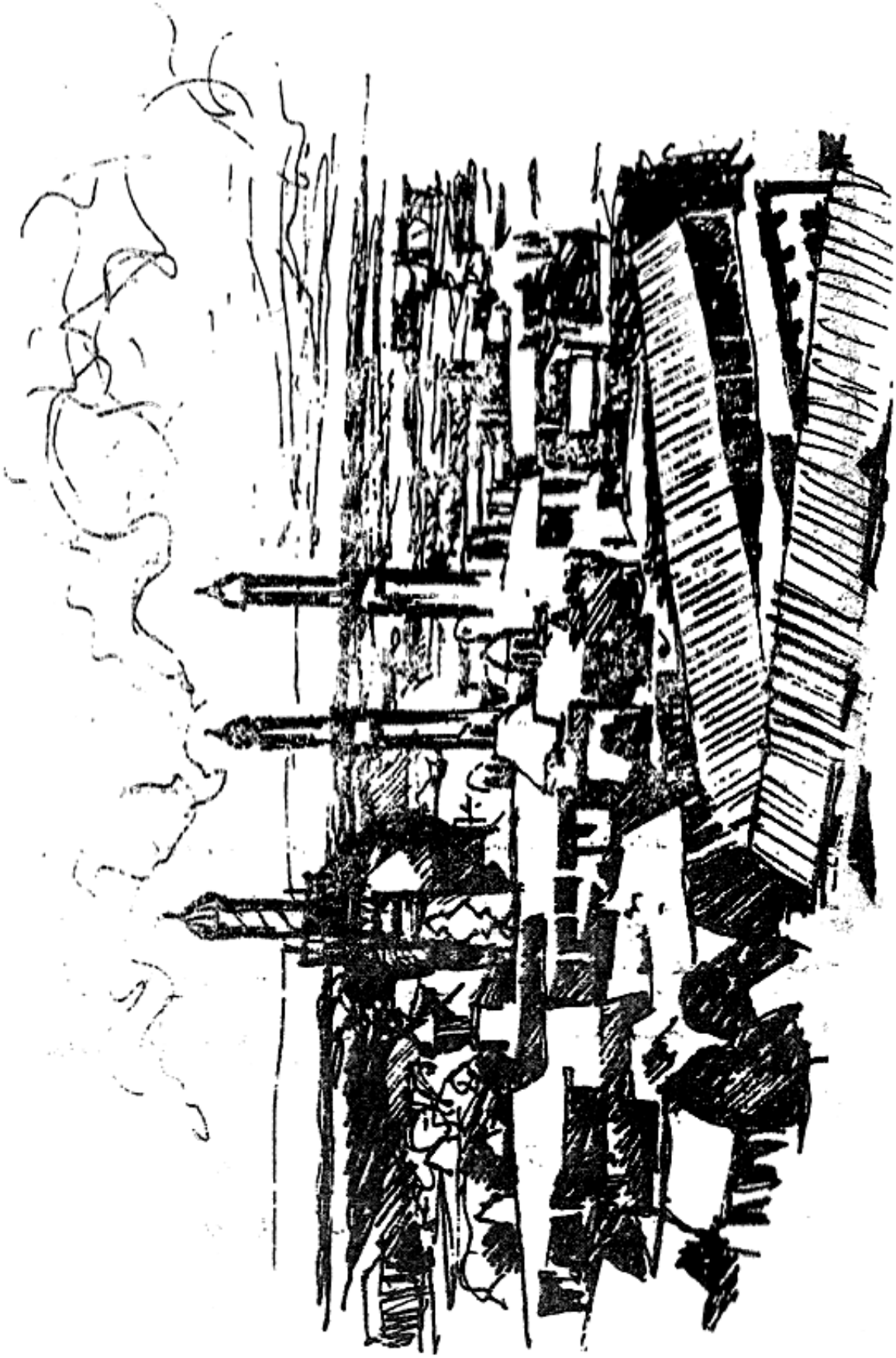

جستجو پرداخت. در شهر یزد بود که برای شیخ احمد اتفاق بزرگی افتاد. یعنی با کسی روبرو شد که میتوانست راز بزرگ او را بفهمد. این شخص سید کاظم رشتی بود. سید کاظم اگر چه هنوز خیلی جوان بود ولی علم و دانش و ایمان عجیبی داشت به طوری که در اولین برخورد مورد توجه خاص شیخ احمد قرار گرفت و همدم و همراز او گردید.

وقتی عاقبت شیخ احمد به مشهد رسید در حرم اما رضا دست به دعا بر داشت. شیخ احمد در کلاس درس برای شاگردانش که روز به روز بیشتر می شدند از آن روز بزرگ صحبت می کرد (روزی که به زودی فرا می رسید) و به آنها می گفت خود را برای آن روز آماده کنید. به صدای بال هر کبوتر به آوای هر اذانی که باد از گلدسته های مسجد ویرانه ای می آورد به دقت گوش کنید. شاید خبری باشد از رسیدن آن روز. هر صبح که اولین اشعه خورشید بر گنبد طلایی حرم می افتاد شیخ احمد همراه با آواز کبوترانی که از روی گلدسته ها به آسمان بر می کشیدند دعا می خواند و انتظار می کشید. شاگردان شیخ احمد به او با احترام و گاهی با تعجب نگاه می کردند. تعجب از چیزهایی که نمی توانستند بفهمند از رازی که همیشه همدم شیخ احمد بود .